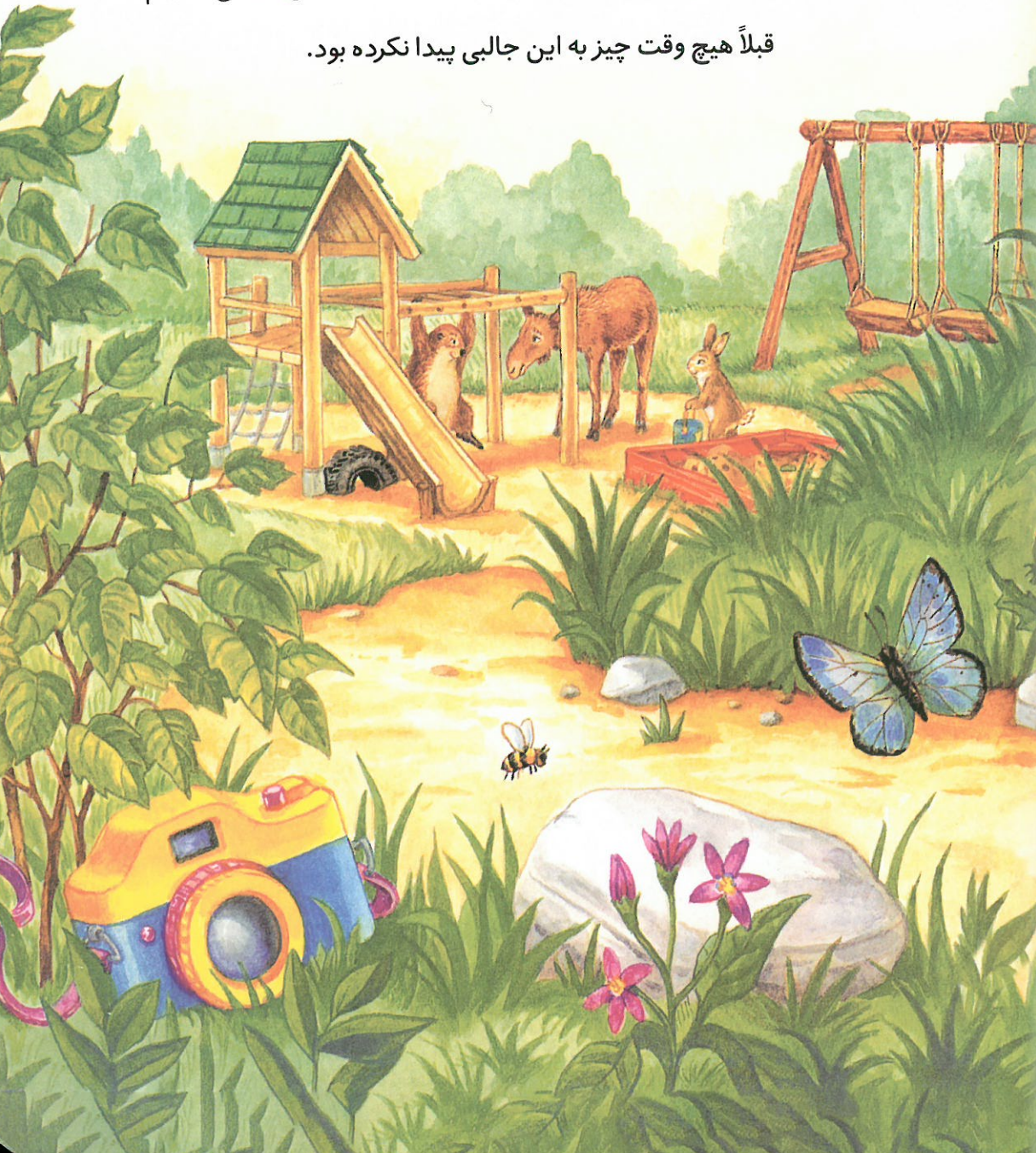




فرانکلین داشت به طرف پارک می‌رفت که نوری آبی‌رنگ به چشمش خورد. چیزی کنار پیاده‌رو افتاده بود.

فرانکلین آن را برداشت و گفت: «وای! یک دوربین قدیمی با فیلم!»  
قبلاً هیچ وقت چیز به این جالبی پیدا نکرده بود.



فرانکلین توی لنز دوربین نگاه کرد. تصور کرد که یک عکاس است، درست مثل ماما بزرگ، که تابستان پیش از آن‌ها عکس گرفت.

گفت: «همه بگویید سیب!»

فرانکلین ادای زدن دکمه‌ی دوربین را درآورد.

بعد متوجه شد که یک نفر قبلاً با دوربین یک عکس گرفته است.

